



سخاوت و جوانمردی

از مجموعه داستان های «ماناها»

۵

پنجم دبستان

جوانمردان رأسه کار

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





حاننا ها





در زمان‌های خیلی دور، در سرزمین‌های شمال غرب ایران،
مردمانی زندگی می‌کردند که به آن‌ها ماناها می‌گفتند.
آن‌ها شکم‌های برآمده، دماغ‌های بزرگ، پیشانی‌های پهن و قد
کوتاه داشتند.

به آن‌ها این‌طور نگاه نکنید. آن‌ها قبلاً انسان‌های بزرگ و باهوشی
بودند و حرف‌هایشان خریدار داشت و می‌شد به آن‌ها اعتماد کرد.
این که چطور و چگونه این اتفاق افتاد که آن‌ها این‌طوری شدند
و از روستای خود، مَنزَک، خارج و به ماناها تبدیل شدند برای همه
سؤال بود و همه می‌پرسیدند چرا آن‌ها این‌طور شدند؟





مادر بزرگ قصه گو به من نگاه کرد و گفت: «یعنی تو قصه های
قبلی را گوش نکردی؟»

از خجالت آب شدم و نتوانستم در صورت مادر بزرگ نگاه کنم.
گفت: «بنشین.» من هم نشستم.

گفت: «گوش کن.» من هم گوش کردم.
او مادر بزرگ قصه گو است و همیشه داستان می گوید. کنارش
نشستم و چشم به دهانش دوختم.

چه قصه ای! آدم کیف می کند! مادر بزرگ ادامه داد:

«ماناهای قصه ای ما حرف بزرگ ترهایشان را گوش نکردند و با
لجبازی هر کاری که دلشان می خواست، انجام دادند و آن موقع بود
که چنین اتفاقی افتاد. از مَنزکی بودن خارج شدند و به مانا تبدیل
شدند. با شرمندگی، روستایشان را ترک کردند و به جنگلی که
پشت کوه های بلند بود، پناه بردند.

ماناهای بیچاره هزار و یک مشکل را تحمل کردند و یک جنگل
انبوه را به جایی که بتوان در آن زندگی کرد، تبدیل کردند و روستای
زیبایی به نام روستای ماناها ساختند؛ ولی همیشه می خواستند به
روستای قبلی شان، مَنزک، برگردند و بی صبرانه منتظر روزی بودند
که به روستایشان برگردند. البته با حالت مانایی نمی توانستند به مَنزک
برگردند. حتماً باید منزکی می شدند. ولی چطوری؟





جواب این سؤال را فقط بابادانا می‌دانست که گفته بود: «اگر ارزش‌های اخلاقی درونتان را پیدا کنید، مجازات شما کم می‌شود و می‌توانید مَنزکی شوید.»

گفتنش آسان است. ماناها در طول عمرشان ارزش‌های زیادی را به دست آوردند.

یاد گرفتند که حرف بزرگ‌ترهایشان را گوش کنند و صرفه‌جو باشند، با همکاری هم توانستند از عهده‌ی کارهای سخت بریایند و حق همسایگی را به جا آورند.

با استفاده از فکرشان چیزهای زیادی یاد گرفتند و زحمت زیادی کشیدند؛ ارزشش را داشت چون طعم شیرین همکاری را چشیدند، خوبی و زیبایی را تحسین و از هم قدردانی کردند و در نهایت توانستند از عهده‌ی کارها بریایند.

تشخیص بابادانا درست بود. ماناها در مقابل ارزش‌های اخلاقی که یاد گرفتند نتیجه‌ی خوبی دریافت کردند؛ شکم‌ها و دماغ‌هایشان کوچک‌تر شده بود. قدشان بلندتر شده ولی حیف که هنوز پیشانی‌شان پهن و سر آنها کچل بود.





ماناها در حالی که این ارزش‌ها را به دست می‌آوردند، در جنگل، روستای فوق‌العاده‌ای ساخته بودند. صاحب زمین‌های حاصل‌خیز، باغ‌ها و باغچه‌های زیبایی شده بودند و با هم زندگی می‌کردند. این اتفاق‌ها خیلی هم برایشان راحت نبود. بعضی وقت‌ها اتفاق‌های بدی برایشان می‌افتاد. با قحطی جنگیدند، با خرس‌ها سر و کله زدند و با موش‌ها کنار آمدند. این سختی‌هایی که در جنگل کشیدند، باعث شده بود ارزش‌های زیادی را یاد بگیرند. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود». ماناها هنوز باید از عهده‌ی خیلی کارهای دیگر برمی‌آمدند. عیب کار این‌جا بود که خودشان هم نمی‌دانستند که آن کارها چیست؟ مجبور بودند که همه چیز را با تلاش و کوشش یاد بگیرند. زیاد حرف نزنیم به جنگل ماناها برویم و ببینیم ماناها چه کار می‌کنند. آن تابستان ماناها بدون وقفه و غر زدن خیلی کار کردند. خاک را کنده، باغچه‌ها را شخم زده و باغ‌ها را آبیاری کردند و محصول فراوانی به دست آوردند. آن‌ها انبارهایشان را تا سقف پر کردند.





زیرزمین‌ها و انبارها پر شده بود. ماناها همه شاد بودند. آنها

فکر می‌کردند همه در دنیا در خیر و برکت دست و پا می‌زنند.

اصلاً به فکرشان نمی‌رسید که در دوردست‌ها انسان‌های فقیری

هم وجود دارند.

در یکی از روزها، بابادانا راهش به روستای ماناها افتاد. ماناها با

دیدن بابادانا خیلی خوشحال شدند و با احترام از او استقبال کردند

و گفتند: «چه کار خوبی کردی که آمدی!»

بابادانا گفت: «آه بچه‌ها! روزهاست که در راه هستم. با عصای

چوبی و کفش آهنی هر جایی را می‌گردم. گشتن همه‌ی سرزمین‌ها

راحت نیست. از یک طرف پاهایم خسته شده و پاشنه‌ی پاهایم باد

کرده، از طرف دیگر ناراحت هستم.»

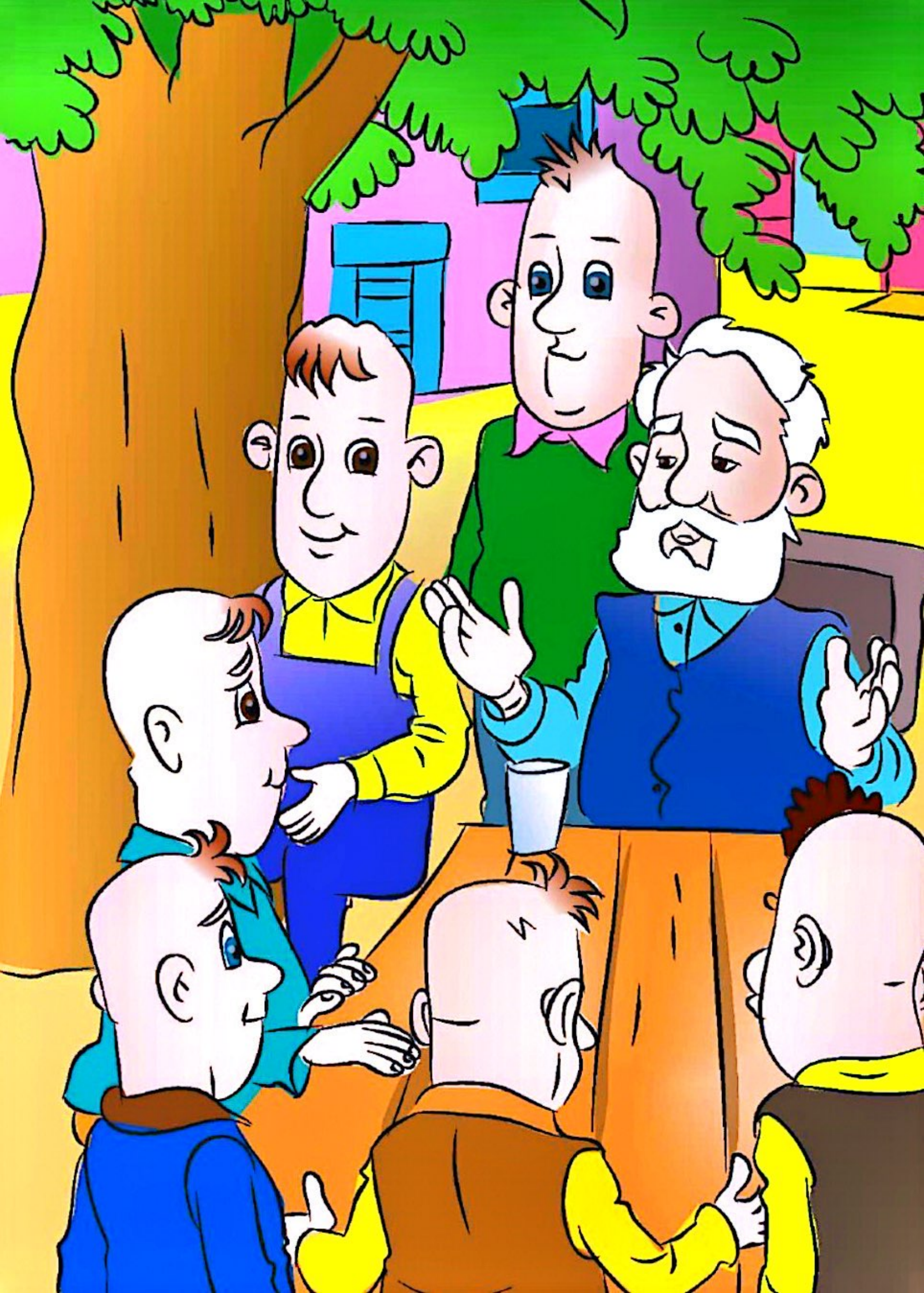
وای بابادانای عزیز ببخشید اگر خسته شدی. چهارپایه و بالشتی

برایت می‌آوریم، از طرفی هم تحمل ناراحتی شما را نداریم و

نمی‌توانیم کاری انجام بدهیم. فقط می‌توانیم دلیل ناراحتی شما را

پرسیم.







ببخشید! بچه‌ها من می‌دانم شما چقدر مهمان‌نواز هستید. به همین دلیل آمدم اینجا کمی استراحت کنم و به خودم بیایم. اما ناراحتی من ... دلیل آن را نه شما از من بپرسید و نه من به شما بگویم، اگر بدانید چه چیزهایی دیده‌ام ...!

ماناها کنجکاوتر شدند و گفتند: «ولی بابادانا، ما را بیشتر از این منتظر نگذارید! چه چیزهایی دیده‌اید! بگویید!»

بابادانا از ته دل آهی کشید و شروع به صحبت کرد: «نپرسید ماناهای من. در سرزمین گوتی‌ها قحطی شده است. آدم‌ها در شرایط بدی هستند. هیچی ندارند بخورند. در سرزمین آراتا سیل جاری شده و محصولاتشان از بین رفته است. شرایط آن‌ها طوری است که دل آدم برایشان می‌سوزد. در سرزمین کادوسی‌ها هم که ... آه ... خیلی تلخ‌تر است یک بیماری همه‌گیر شیوع پیدا کرده است. کوچک و بزرگ را از بین می‌برد. چندین روز است که دارم آن‌ها را معالجه می‌کنم؛ خدا به آن‌ها کمک کند.»





ماناها دلشان خیلی نازک بود. وقتی بابادانا داشت اینها را تعریف می کرد دلشان گرفت و پر از غصه شد و خیلی ناراحت شدند. خب! چه بگویند! گفتند که خدا کمکشان کند.

بابادانا بعد از این که حرف های دلش را به ماناها گفت به اتاقش رفت و به خواب عمیقی فرو رفت. بعد از این که بیدار شد خیلی راحت تر و آرام تر شده بود.

هوای تمیز جنگل ماناها همیشه برای بابادانا لذت بخش بود. بابادانا بعد از استراحت به خودش آمد و روحیه اش بهتر شد.

مثل قدیم با ماناها شروع به صحبت کرد و به حرف هایشان گوش داد و به آنها راه و چاه را نشان داد. در واقع وظیفه ی دانا بودنش را به جا آورد.

در نهایت، بحث به محصول امسال ماناها کشیده شد و ماناها گفتند: «خدا را شکر، امسال محصولاتمان پربرکت بود. یک محصول ۱۰ برابر شده! شاخه ها تحمل وزن میوه ها را نداشتند، زنبورها، عسل درست کردند، بزها شیر دارند! امسال زمستان را در نعمت و فراوانی خواهیم بود.»





بابادانا گفت: «به به! به به!»

رفاه حال ماناها همیشه باعث خوشحالی او بود.

«پاکوتاه، گفت: «لطفاً از انبارهایمان دیدن کنید.»

«خنده دار، گفت: «زیرزمین‌هایمان را هم ببینید.» بابادانا دل این

ماناهای مهربان را نشکست و گفت: «باشد.» ماناها جلوتر از بابادانا

راه افتادند، اول وارد انبارها شدند. بابادانا چیزهایی را که دید

نمی‌توانست باور کند و گفت: «وای دوستان...»، دهانش بازمانده بود.

چه قدر فراوانی! چه دارایی بزرگی!

گندم، ذرت و جو آن قدر زیاد بودند که نمی‌شد حساب و کتاب

کرد.

بابادانا لبخند زد و گفت «دست شما درد نکند.»

تلاش ماناها را تحسین کرد. ماناها خیلی خوشحال شدند.

بابادانا بعد از دیدن انبارها به زیرزمین رفت و خیلی تعجب کرد.







زیر زمین شان یک مغازه بود. هر چه می خواستی پیدامی شد. از جان مرغ تاشیر آدمیزاد.

سپس به سمت خمره ها رفتند. خمره ها از بس که پر از روغن، عسل و شیرهی انگور بود، نمی شد آن ها را وارونه کرد. ظرف های پنیر کنار هم بودند.

بابادانا چه می توانست بگوید. به ماناها تبریک گفت و غیرت و همتشان را تحسین کرد. برگشتند و در میدان جنگل، جمع شدند. بابادانا شروع به صحبت کرد و با زبان شاعرها گفت:

«ای ماناهای عزیز! گشتم و دیدم. آسمان بارید! زمین رویید. تلاشتان بیهوده نبوده است. خوردنی و آشامیدنیتان فراوان است. خداوند هم زیادتیش بکند ولی ...»

این جای صحبتش مکث کرد و نفس عمیقی کشید. ماناها بسیار کنجکاو بودند و هیچان داشتند و در فکر بودند. کنجکاوای آن ها به حدی بود که نگو و نپرس! سر تا پا به بابادانا گوش می کردند.

«فرزندم! تلاشتان هدر نرفته است. بدانید که این لطف خداوند است. همه چیز از اوست و اگر او بگوید باش پس می شود و در حکمتش جای هیچ سؤالی نیست!»





ماناها با احترام سرشان را پایین آوردند و گفتند: «فهمیدیم

بزرگوار،

بابادانا بعد این که نفسی تازه کرد به حرفش ادامه داد:

«از ویژگی‌های جوانمرد، سخاوتمندی است.»

ماناها همگی با هم گفتند: «می‌دانیم»

بابادانا پرسید: «ولی ما چطور؟ ما هم جوانمرد هستیم؟»

ماناها منتظر چنین سؤالی نبودند. خشکشان زده بود! مِنْ مِنْ

کردند... ساکت شدند و به زمین نگاه کردند. چون فهمیدند که

بابادانا می‌خواهد ادامه دهد، پس گفتند: «بابادانا باز هم بگو!» در

اصل بابادانا می‌خواست که بحث را به همین جا بکشاند.

«ماناهای من! تپل‌های خوش‌قلب من! دیدم که آذوقه بیش از

نیازتان دارید. خیلی تلاش کردید و خیلی محصول به دست آوردید،

خداوند آن را زیاد کند. حالا که در سرزمین دیگری قحطی شده و

انسان‌ها، محتاج یک لقمه نان هستند، از شما می‌خواهم که قسمتی از

چیزهایی که به دست آوردید، به آن‌ها بدهید. این کار خیلی خوب

و شایسته‌ای است و یادتان باشد که خداوند جوانمردان را دوست

دارد.»

ماناها به همدیگر نگاه کردند و سرشان را پایین انداختند.





از سنگ صدا در می‌آمد ولی از آن‌ها صدا در نمی‌آمد، به سخن
بیشتری نیاز نبود. بابادانا همه چیز را فهمید و با خودش گفت:
«کاش اصلاً نمی‌گفتم.»

بارش را گذاشت روی دوشش و رفت.

ماناها که رفتن بابادانا را دیدند خیلی خجالت کشیدند برای اینکه
آن‌ها را ببخشند دنبالش رفتند و در انتهای جنگل به او رسیدند.
«بابادانا، ما، خیلی تلاش کردیم و خسته شدیم، خیلی عرق ریختیم
و سختی کشیدیم و شب و روزمان را کار کردیم، دست‌هایمان پینه
بست و پاهایمان کبود شد. در گرمای تابستان و سرمای زمستان
کار کردن راحت نیست. محصولاتمان را نمی‌توانیم به کسی بدهیم،
ما را ببخش.»

بابادانا به ماناها گوش کرد و چیزی نگفت و به راهش ادامه داد
و رفت.

ماناها ... اما پیشمان‌تر از قبل برگشتند و چند روز بعد همه چیز
را فراموش کردند نه بابادانا یادشان آمد و نه کشور قحطی‌زده‌ها.
قرار بود آن زمستان را با راحتی سر کنند و بقیه‌ی انسان‌ها
اهمیتی نداشتند.

وقتی بابادانا به آن هفت راهی بین هفت کوه رسید، ماناها یک
حالت عصبی داشتند. آن شب به خواب عمیقی فرو رفتند. فردا صبح





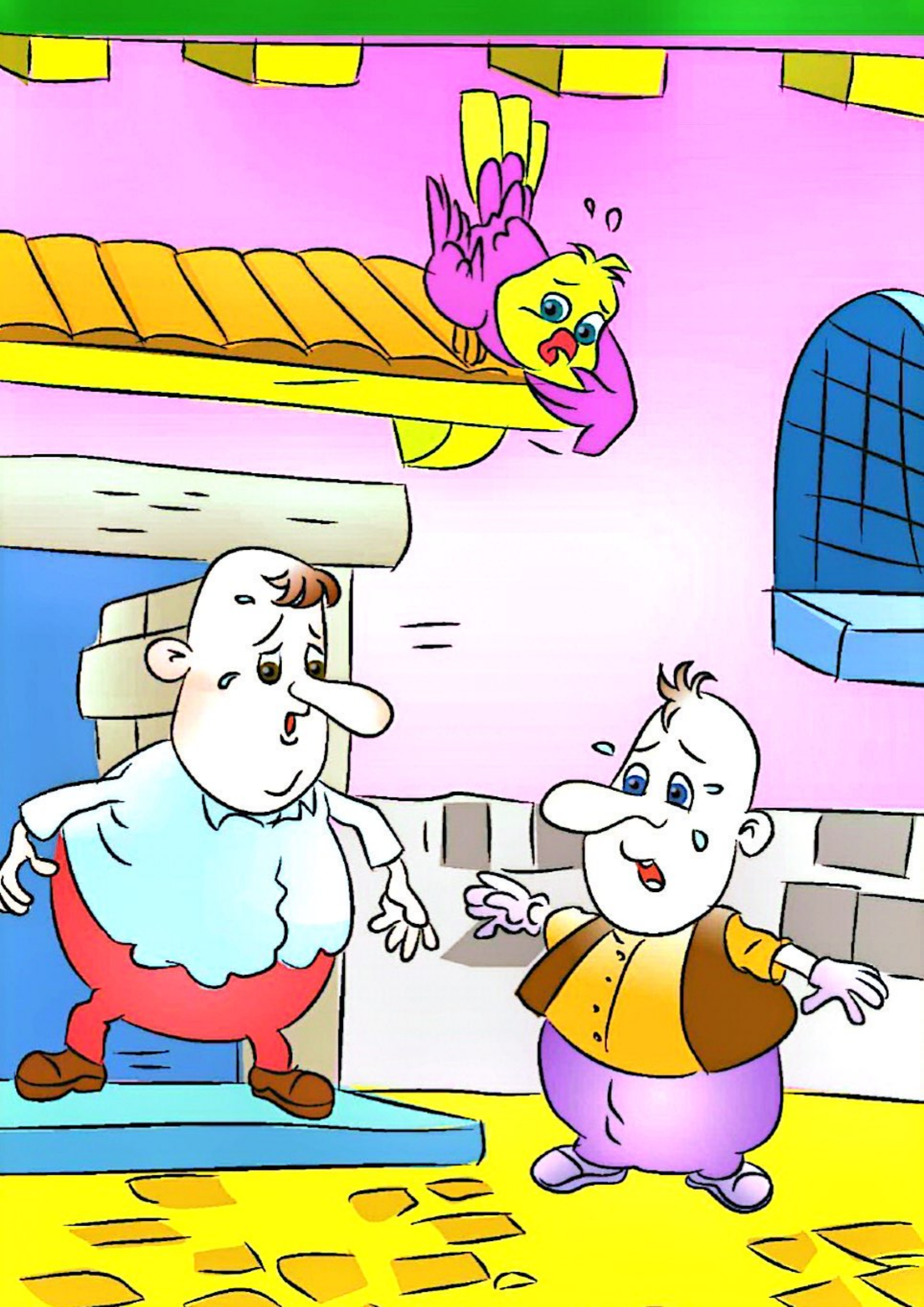
که از خواب بیدار شدند با چیز عجیبی روبه‌رو شدند؛ شکم‌ها و
دماغ‌هایشان بزرگ شده بود و سرکچلشان کچل‌تر شده بود. ای
وای! دوباره چاق شده‌اند. ذهنشان درگیر شد و گفتند: «چی شده؟
چرا این طوری شدیم؟»

تلاششان بی‌فایده بود، نتوانستند سر در بیاورند. شکم‌شان
نزدیک بود بترکد و دماغشان مثل ظرف عسل بود.
خدا نصیب دشمن هم نکند! کلی آه و فریاد کردند ولی چه فایده
با شکم بزرگشان درمانده و بیچاره شده بودند.

رویای منزکی شدنشان دوباره به باد رفته بود. این مصیبت و
فلاکت از کجا آمد! ماناها از خورد و خوراک افتاده بودند.
از این سرنوشت ناراحت بودند و حرف نمی‌زدند، داشتند از غصه
می‌مردند. خیلی فکر کردند. درمان درمان پیش بابادانا است.
آذوقه‌هایشان را برداشتند و به راه افتادند. راه زیادی طی کردند
و بعد از چند روز به آن هفت راهی که پشت هفت کوه وجود داشت،
رسیدند.

هن و هن کنان بالای کوهی که پشت هفت کوه بود، رفتند و در
خانه‌ی بابادانا را زدند. تق تق تق!







کسی در را باز نکرد هیچ صدایی از بابادانا شنیده نشد. بیچاره
ماناها بی سروصدا همان طور ماندند و یک روز منتظر شدند ولی در
باز نشد. حتی خبر نداشتند که بابادانا داخل خانه هست یا نه.
ماناها ناامید شدند و در حالی که شکمشان روی زمین کشیده
می شد، برگشتند.

هن و هن کنان و ناامید حرکت کردند. شب و روزشان با هم
قاپی شده بود و بعد از هفت شبانه روز به روستای ماناها رسیدند و
در روستا با دردشان تنها ماندند. آن ها متوجه شدند فراوانی و نعمت
شادی نمی آورد، انسان باید به فکر دیگران هم باشد.
تابستان تمام شد، پاییز آمد ولی شکم بزرگ ماناها و دماغ هایشان
کوچک نشده بود و با همان یک وجب قدشان این طرف و آن طرف
می رفتند.

خدا به هیچ کس درد بی درمان ندهد. هر کسی دردی دارد ولی
درد آن ها از همه بدتر بود.





خیلی ناراحت بودند و آه می کشیدند هر چه که به دست آورده بودند، از دماغشان درآمد. نمی توانستند از چیزی لذت ببرند. از همه مهم تر بآبادانا بعد از چندین ماه به روستای ماناها سر زده بود. ماناهای بیچاره با شکم و دماغ بزرگشان در یک جنگل بی سروته تنها مانده بودند.

بعد از یک زمستان طولانی، بهار رسیده بود. از دره ها، آبشار جاری بود و آبها خزه بسته بودند. ابرها می باریدند، زمین، لباس سبزش را پوشیده و تاجی از گل به سرش زده بود. همه ی حشرات بیدار شده بودند و همه جا پر از لاله و سنبل شده، چمن های علفزار سبز و خاک زنده شده بود.

ماناها چه کار کنند؟







بیل و کلنگ برداشتند به کشت و کار رفتند. زمین‌ها را وجب به
وجب شخم زدند و مشت مشت بذر کاشتند. باغ و باغچه را بیل زدند
و علف‌های هرز را هرس کردند.

چه غیرت و تلاشی ... نگو و نپرس.

روزها گذشت و زمین‌ها سبز نشد و باغ‌ها محصول ندادند و
مرغ‌ها تخم نکردند و زنبورها عسلی تولید نکردند.
انگار که به جنگل ماناها خاک مرده ریخته بودند.
ای وای!

ماناها دست به پهلوی مانده بودند و به فکر فرو رفتند، چیزی به
ذهنشان نمی‌رسید. خدا به هیچ‌کس چنین دردی ندهد.
ماناها در غم و اندوه فرو رفته بودند. آن‌ها عقلشان را روی هم
گذاشتند و فکر کردند.

یکی از آن‌ها گفت: «چشم خوردیم»، دیگری گفت: «باد بدی
وزیده، تگرگ زده،

ولی باز دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا نکردند. به زمین‌های خالی و
جنگل‌های خشک نگاه می‌کردند و خشکشان می‌زد.

«عقل، بعد از کلی فکر کردن گفت: «این باید حتماً دلیلی داشته

باشد.»





«پاکوتاه، مخالفت کرد: «چه دلیلی می‌تواند داشته باشد، خاک همان خاک است! باغچه همان باغچه هست. باید شخم زده می‌شد که زدیم، باید می‌کاشتیم که کاشتیم، دیگر چه کاری می‌توانیم بکنیم؟»

«خسته، به‌سختی شروع به صحبت کرد: «عاقل، راست می‌گویدی، یکی ما را مجازات کرده. فرشته‌ها! یا ... نمی‌دانم. صفا و خوشی از ما گرفته شده، از این به بعد باید به دردمان بسوزیم.»

«لجبار، گفت: «ما اشتباه کردیم. بابادانا ما را نصیحت کرد ولی ما گوش نکردیم. دوباره برگشتیم سر خانه‌ی اول و همه‌ی تلاشمان به باد رفت.»

«خنده‌دار، صحبت‌های «لجبار» را ادامه داد: الان که «لجبار» گفت چیزی به ذهنم رسید، بابادانا به ما راه درست را نشان داد ولی ما خودمان را به آن راه زدیم و حرف‌های او را نادیده گرفتیم. از انبارها و مغازه‌هایمان به کسانی که نیاز داشتند، چیزی ندادیم. خدا با ما سخاوتمندانه رفتار کرد ولی ما قدر این سخاوت را ندانستیم. دنیا مثل چرخ و فلک است داریم جزای کارمان را پس می‌دهیم فقط همین.»





ماناها شگفت زده و حیران مانده بودند. چطور حیران نباشند.

«خنده دار، بیش تر از سنش می فهمید.

گفتند: «آفرین «خنده دار! راست گفتی. حرف های تلخ می زنی

ولی حق با توست. هر کاری که کردیم تقصیر خودمان است. خیلی

خسیس بودیم و به سخاوتمندی بی اعتنایی کردیم و از طرف دیگر

بابادانا را هم دلخور کردیم.»

ماناها علت را فهمیده بودند ولی چه فایده! همه چیز از دست رفت.

برای جبران خطاهایشان راهی نبود و الان انبارها و زیرزمین هایشان

خشک و خالی بود. ماناها هم محتاج شده بودند. اگر همین طور پیش

می رفت، زمستان سختی خواهند داشت. می توان گفت در حقیقت

چیزی نداشتند.

مگر می شود در این شرایط ناراحت نباشند! بعد از فهمیدن

اشتباهاتشان دچار عذاب وجدان شدند و دردی به دردهایشان

اضافه شد.

گفتند که نباید از خدا ناامید بشویم و تصمیم گرفتند که از

نعمت های جنگل استفاده کنند. همان روز آستین ها را بالا زدند.





میوه‌های جنگل را جمع و خشک کردند. وقتی زمان شکار رسید از رود ماهی گرفتند، به اندازه‌ی نیازشان خوردند و مابقی را خشک کردند و گیاهان دارویی را جمع و انبار کردند. آن‌ها به شدت کار و تلاش می‌کردند.

با اینکه اشتباه بزرگی مثل خساست انجام داده بودند ولی کار می‌کردند. می‌دانید که خداوند تلاش‌گران را دوست دارد. تلاش ماناها نتیجه داد اگرچه مثل قبل نبود، ولی انبارها و زیرزمین‌هایشان را از نو پر کردند.

در یکی از این روزها «حواس‌پرت» و «بامزه» که از ماهی‌گیری برمی‌گشتند راهشان به جنگل افتاد و صدایی شنیدند. آن هم چه صدایی ...!

مثل اینکه جنگل بالا و پایین می‌رود. سنگ‌ها صدا می‌کردند. به خودشان جرات دادند و به سمتی که صدا می‌آمد، حرکت کردند. دیدند خرس خاکستری بزرگی به پشت خوابیده و یک پایش شکسته و پشت گوشش زخم شده است. معلوم بود که از یک دعوای جانانه آمده است. از گرسنگی شکمش به پشتش چسبیده بود و دو تا بچه‌اش دور او می‌چرخیدند.

گرسنه و تشنه گریه می‌کردند.

یک قطره شیر یا یک تکه گوشت می‌خواستند که بخورند.





مگر ماناها می‌توانند این صحنه را تحمل کنند؟ «بامزه» و «حواس‌پرت» همدیگر را نگاه کردند. هر دو گریه کردند؛ مگر می‌شود که به زمین افتادن این خرس بزرگ را ببینند و دلشان طاقت بیاورد.

ماناها خیلی ناراحت شدند.

«بامزه» گفت: «وضعیت این خرس بیچاره را ببین تا دیروز رئیس جنگل بود ولی الان حتی نمی‌تواند از جایش تکان بخورد و محتاج یک لقمه غذاست.»

«حواس‌پرت» گفت: «این بچه‌ها چی؟! بیچاره‌ها پوست و استخوان شده‌اند. چه کسی می‌داند که چند روز است یک قطره شیر از گلویشان پایین نرفته است.»

خرس با درماندگی به آن‌ها نگاه کرد، از چشمانش اشک جاری بود. «بامزه» بیشتر از این نتوانست تحمل کند. ماهی‌هایی را که از رودخانه گرفته بودند، جلوی خرس گذاشت.

«حواس‌پرت» با تعجب عقب رفت و داد زد: «صبر کن! مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ ماهی‌هایی را که با هزاران زحمت گرفته‌ای، می‌خواهی به یک حیوان بدهی؟»





«بامزه، گفت: «بله، همه را دادم، ماهی‌ها تمام شدند.»

خرسی که روزها گرسنه بود با تشکر به «بامزه» نگاه می‌کرد و ماهی‌هایی را که جلوییش گذاشته بودند، به همراه بچه‌هایش خوردند.

«حواس‌پرت، یک گوشه‌ای ایستاده بود و اتفاقاتی را که می‌افتاد، تماشا می‌کرد. وقتی دید که خرس دارد ماهی‌ها را می‌خورد حس خوبی به او دست داد و دلش پر از مهربانی شد و گفت: «الان وقت خسیس بودن است؟!»، ماهی‌هایی که از رودخانه گرفته بود را درآورده و جلوی خرس زخمی گذاشت.

دو تا مانا به هم نگاه کردند و همدیگر را بغل کردند، به خودشان افتخار کردند و دست در دست هم به روستا برگشتند.

وقتی ماناها دیدند که «بامزه» و «حواس‌پرت» دست خالی برگشتند، تعجب کردند و به آنها گفتند: «از صبح تا الان نتوانستید یک دانه ماهی هم بگیرید؟»







«گرفتیم مگر می شود نگیریم؟»

«کو؟ کجاست؟»

«به خرس دادیم.»

ماناها چشم‌هایشان از حدقه درآمده و چیزی را که شنیدند باور

نمی‌کردند؛ «چی؟ ماهی‌ها را به خرس دادید؟»

«مگر دیوانه شدید؟ به نظر شما در این قحطی، غذا دادن به خرس

منطقی است؟ شما دیگر منزکی نمی‌شوید.» هر کسی حرفی می‌زد

و آن‌ها را سرزنش می‌کرد ولی نمی‌توانستند شادی که در صورت

«بامزه» و «حواس‌پرت» بود را پاک کنند.

«بامزه» و «حواس‌پرت» گفتند: «او از ما نیازمندتر بود...» همگی

حیرت‌زده گفتند: «واااااا،؟؟!!!»

«بله بیچاره زخمی شده بود و دو تا بچه هم داشت.»

ماناها فهمیدند ولی خودشان را به آن راه زدند و به «بامزه» و

«حواس‌پرت» حیرت‌زده نگاه کردند.





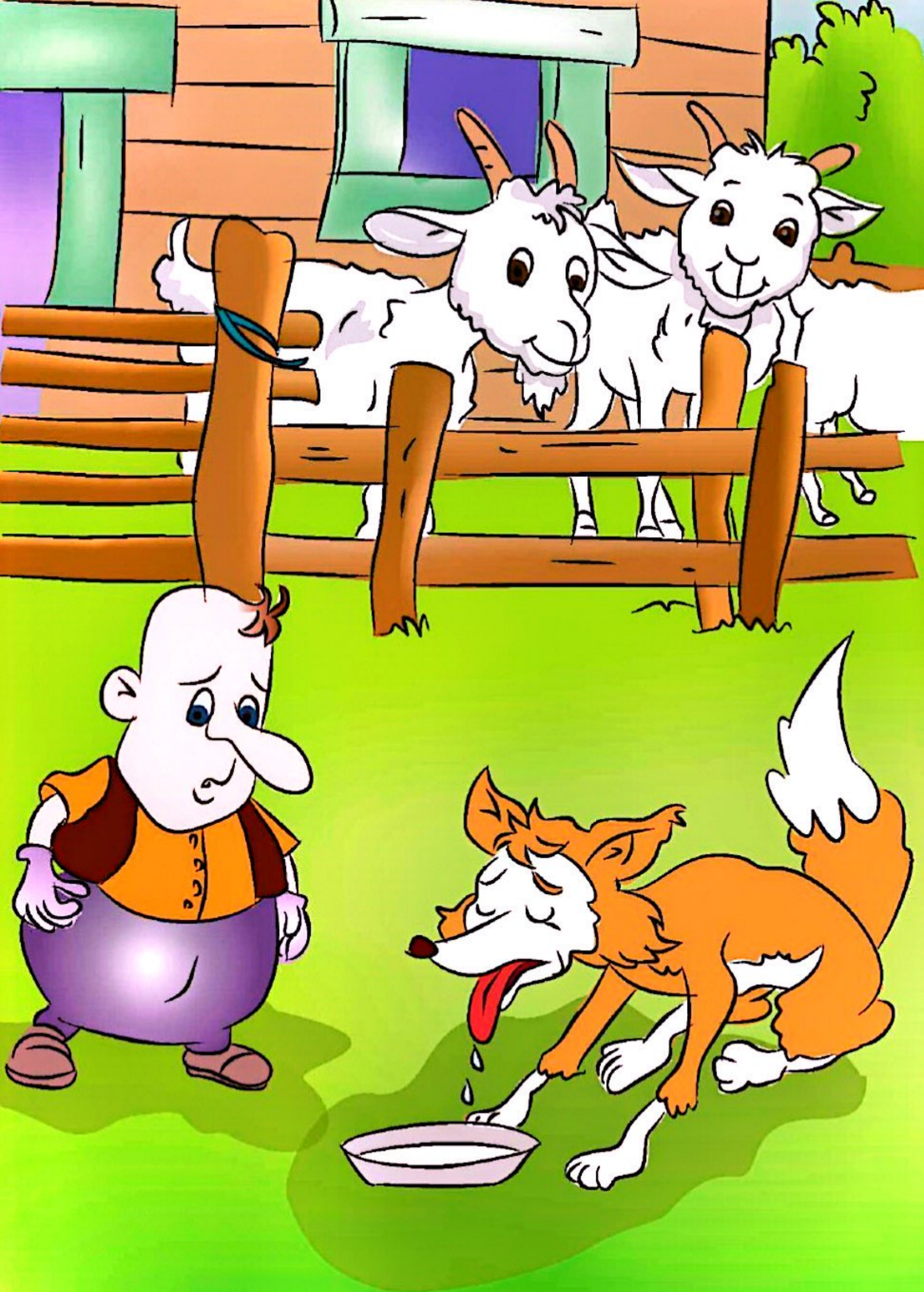
«بامزه، گفت: «ولی دیگر تماش کنیدا قیامت نشده که! آیا

نمی‌خواهید از خساست خود دست بردارید؟ هر بلایی که سرمان
آمده از خساست است. کافی است کمی جوانمرد باشیم و به نیازمند
و ضعیف کمک کنیم. چه زود حرف‌های بآبادانا را فراموش کردید،
جرقه‌ای در ذهن ماناها روشن شد و فکر کردند، «بامزه، راست
می‌گوید، خسیس بودن این بلا را سر ما آورد، اگر جوانمرد بودیم،
شاید الان منزکی شده بودیم، به علاوه دل بآبادانا را هم شکستیم.
بعد از آن روز ماناها به نوبت برای خرس بیچاره ماهی می‌بردند.
وقتی می‌دیدند که بچه‌هایش با خوشحالی بازی می‌کنند، خوشحال
می‌شدند.

واقعاً هم از ته دل خوشحال بودند. صید ماهی‌شان هم خیلی
پربرکت‌تر شده بود.

در یکی از این روزها «پاکوتاه، رفته بود که گلایی بچیند. یک
بقچه گلایی چید. در راه برگشت به روستا، کنار جاده روباهی دید،







بیچاره لنگان‌لنگان خودش را حرکت می‌داد؛ چون که پایش

شکسته و نتوانسته بود غذا پیدا کند، پوست و استخوان شده بود.

«پاکوتاه، دلش طاقت نیاورد. زیر بغل روباه را گرفت و او را به

روستای ماناها آورد. شیر یکی از بزها را دوشید و در کاسه‌ای سفالی

جلوی روباه گذاشت ولی آن روز ماناها به شیر احتیاج داشتند؛ چون

باید پنیر درست می‌کردند.

با خودش گفت: «اشکال ندارد «پاکوتاه»! آگه یک وعده پنیر

نخوری که نمی‌میری.»

وقتی روباه، شیر را می‌خورد «پاکوتاه» از ته دل احساس آرامش

می‌کرد. خودش را مثل پرنده حس می‌کرد. «پاکوتاه» چندین روز به

روباه رسیدگی کرد و غذا داد.

روباه از قرار معلوم اهلی و عزیز شده‌ی روستای ماناها شد. یکی

جگر می‌آورد و یکی سیرابی. روباه رفته‌رفته چاق‌تر می‌شد. وقتی

که چاق شد پاهایش هم قوت گرفت و به یک روباه با دماغ تیز و

قوی تبدیل شد.

بعد از مدت کوتاهی هم بی‌سروصدا به جنگل برگشت.





این اتفاق ساده به ماناها درس بزرگی داد؛ فهمیدند که جوانمردی حد و مرزی ندارد و متوجه شدند که خسیس بودن چه قدر بد است. کم کم زمستان نزدیک و هوا سرد می شد. روی کوه ها برف باریده بود. برگ درختان، ریخته و آب دره ها کم شده بود. پرنده های مهاجر، جنگل ماناها را ترک کردند.

یکی از پلیکان ها از گروهشان عقب مانده بود. تک و تنها کنار رود مانده و تنها بود. «لجبار، که برای شکار چند ماهی، کنار رودخانه رفته بود، پلیکان را دید که وسط خاک غلت می خورد. با خودش گفت: «خدای من، دارم اشتباه می بینم؟ تو این فصل پلیکان این جا چه کار می کند؟ خیلی وقت پیش باید کوچ می کرد و می رفت.» آهسته به پلیکان نزدیک شد. بیچاره اصلاً در وضعیتی نبود که بخواهد بترسد و فرار کند چون یکی از بال هایش شکسته بود. «لجبار، پلیکان را روی دوشش گذاشت، ماهی ها را روی آن یکی شانه اش انداخت و به سمت روستا آمد.





مرغ‌ها و جوجه‌ها در قفس با دیدن پلیکانِ صورتی بزرگ،

ترسیدند.

پاورچین پاورچین هر کدام آهسته به گوشه‌ای پناه بردند.

بیچاره پلیکان، داخل قفس هم تنها شد، ولی «لجبار، یک لحظه

هم او را تنها نگذاشت. به او ماهی داد و شکمش را سیر کرد و بالش

را بست و درمان کرد.





پلیکان وحشی به پلیکان اهلی تبدیل شد. هر جایی که «لجبار» می‌رفت او هم پشت سرش می‌رفت. وقتی احساس خطر می‌کرد رویش می‌پرید و در مدت زمانی کوتاه تبدیل به پرنده‌ی دوست‌داشتنی روستای ماناها شده بود. همسایه‌ها هم «لجبار» را تنها نگذاشتند و برای رسیدگی و غذا دادن به پلیکان هر کاری که از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند.

پلیکان حسابی چاق شده بود و به پرنده‌ی خیلی بزرگی تبدیل شده بود. اگر سه چهار تا مرغ کنار هم جمع می‌شدند به بزرگی او نمی‌شدند.

گفتم مرغ و این موضوع یادم افتاد. قبلاً که مرغ‌ها از پلیکان می‌ترسیدند فهمیدند که ترسشان بی‌مورد بوده است و با پلیکان دوست شدند. پلیکان هم غریب بودنش را فراموش کرده و شروع به مراقبت از مرغ‌ها کرده بود. اگر یک گربه یا روباهی را می‌دید که به مرغ‌ها نزدیک می‌شود بال‌هایش را باز، منقار بزرگش را دراز و به آن‌ها حمله می‌کرد و آن‌ها از ترس فرار می‌کردند.







این جرأت و وفاداری پلیکان، ماناها را متعجب کرده بود. آنها درس بزرگی را یاد گرفتند و حس وفاداری را با چشم‌هایشان دیدند و با خود گفتند: «باید لطف «لجبار» را جبران کنیم اگر «لجبار» به پلیکان این‌گونه سخاوتمندانه رسیدگی نمی‌کرد هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. او در این قحطی بخشی از خوراکش را به پرنده‌ای بزرگ داد که در حقیقت جای تحسین دارد.»

«خسته» قبل از اینکه زمستان برسد برای جمع کردن هیزم تنها به جنگل رفته بود. همین‌طور که دنبال شاخه‌های خشک و چوب ریز بود، بار بزرگی از هیزم جمع کرده، به پشتش گذاشته و به راه افتاده بود. کمی که راه رفت، کم‌توان شد و روی سنگ بزرگی نشست و استراحت کرد.

زیر سنگ، حفره بود مثل یک غار کوچک که به سمت پایین راه داشت. «خسته» خم شد و به حفره‌ی سنگ نگاه کرد با دو تا چشم بزرگ و براق روبه‌رو شد. وقتی بادقت نگاه کرد متوجه شد که این بچه آهوست که آنجا تنها و بی‌کس نشسته بود. به احتمال قوی مادرش طعمه‌ی شکارچی‌ها شده بود.

«خسته» به این فکر کرد که این بچه، زمستان را چه‌طور پشت سر بگذارد. همین که بخواهد بیرون بیاید حتماً شکار گرگ‌ها می‌شود!





«خسته، خیلی ناراحت شد و گفت: «بچه‌ی بیچاره بدون پدر و مادر می‌خواهد چه کار کند؟! گرگ‌های گرسنه خیلی بی‌رحم هستند و اگر تو را پیدا کنند به زیبایی تو رحم نمی‌کنند.» انگار بچه آهو این حرف‌ها را متوجه می‌شد. آهسته گریه کرد و دل «خسته» را خون کرد.

با خودش آهی کشید و گفت: «elf و یونجه‌ای ندارم، بزهایم در آغل گرسنه و منتظر هستند. هر روز به جز مشتی elf خشک چیز زیادی نمی‌توانم به تو بدهم. دلم می‌خواهد تو را بردارم و ببرم ولی در غذای بزهایم نمی‌توانم تو را شریک کنم.» هیزم‌هایش را روی دستش انداخت و بدون اینکه به آهو نگاهی کند به راه افتاد اما پاهایش جلو نمی‌رفت. همه‌ی فکرش پیش بچه آهو بود.

وقتی از کوه رد شد به نقطه‌ای رسید که از چشم‌ها دور شده بود برای آخرین بار به پشت سرش نگاهی انداخت.

به نظر شما چه دید؟

آهو پشت سرش راه افتاده بود. هول کرد و همان‌جا خشکش زد. دهانش باز مانده بود. با خود فکر کرد وقتی ده تا بز سیر می‌شوند یک بچه آهو هم حتماً سیر می‌شود این بیچاره را که نمی‌توانی وسط جنگل رها کنی!





بارش را روی زمین گذاشت. طنابی را که دور کمرش بود،
درآورد و به گردن آهو بست. بعد از اینکه کارش تمام شد، هیزم‌ها
را به پشتش زد. خودش جلو و آهو پشت سرش حرکت کرد.
آن‌ها به روستا رفتند. بعد از آن روز، «خسته»، هر وقت به بزهایش
غذا می‌داد، یک مشتم علف تازه و یک مشتم علف خشک هم جلوی
آهو می‌گذاشت.

مگر بچه آهو چقدر می‌توانست بخورد؟ حتی اضافی هم می‌آمد.
یونجه‌های اضافی را که جلویش می‌ماند، بزها می‌خوردند. هر روز
که می‌گذشت بزها و آهو به همدیگر عادت می‌کردند.

«خسته»، کم مانده بود از خوشحالی بالا و پایین بپرد؛ چون در
نگهداری و غذا دادن به یک بچه‌ی بی‌مادر سهل‌انگاری نکرده بود.
ماناهای دیگر «خسته»، را رها نکردند. یکی یونجه و یکی علف
می‌آورد و بچه آهوی نازنین را سیر می‌کردند. حال آهو خیلی خوب بود
و در روستای ماناها آزادانه می‌گشت و پشت سر ماناها حرکت می‌کرد.
ماناها فهمیده بودند همه باید سخاوتمند باشند. تا جایی که
از دستشان برمی‌آمد برای سخاوتمند بودن تلاش کردند و به
قدری درونشان آرامش داشتند که نپرسید. اگر بال داشتند پرواز
می‌کردند. هر چقدر که سخاوت نشان می‌دادند مالشان بیشتر برکت
پیدا می‌کرد و با قحطی کمتری روبه‌رو می‌شوند.







بعضی وقت‌ها بین ماناها مشکلی بود که دلیلش را نمی‌دانستند.
زخمی که دیده نمی‌شد ولی از درون آزارشان می‌داد. آن‌ها هر کاری
می‌کردند که بتوانند از این مشکل راحت شوند.

انگار چیزی روی قفسه‌ی سینه‌شان فشار می‌آورد. ماناها روزی
در میدان جنگل جمع شدند. دلیل نیامدن بابادانا را از همدیگر
پرسیدند. هر کسی حرفی می‌زد حتی «آرام، هم این‌طور گفت:» خب
دلیلش واضح است بابادانا ما را به خاطر اشتباهاتمان نبخشیده است.
او سخاوت و جوانمردی را به ما یاد داده بود و راه درست را به ما
نشان داده بود. اگر اشتباه می‌گویم به من بگویید.

ماناها به هم نگاه کردند، یکی دهانش را کج می‌کرد، یکی
شانه‌اش را بالا می‌انداخت، یکی از خجالتش به زمین نگاه می‌کرد
ولی در نهایت متوجه حقیقت شدند.

سرشان را به منزله‌ی تأیید تکان دادند و به «آرام، حق دادند:
»راست می‌گویی، خستمان گل کرد. درست تشخیص ندادیم و
بابادانا را ناراحت کردیم.

«بامزه، لبخند مسخره‌ای زد و گفت:» خوب! چه جوری باید آشتی
کنیم؟ اگر کسی این را می‌داند جلو بیاید.





کسی نتوانست جواب منطقی پیدا کند. مات و مبهوت مانده بودند.

شروع به آه و ناله کردند. با خود گفتند: «هر وقت به دردسر می‌افتادیم در خانه‌ی بابادانا را می‌زدیم ...»
«راهنمایی، که راه را به ما نشان می‌داد ...»
«تنها دوستان در جنگل ...»
«بابادانا، چه کار باید بکنیم که بخشیده بشویم؟»
شروع به گریه و زاری کردند ولی نه کسی صدایشان را می‌شنید و نه کسی حالشان را می‌فهمید.

«عاقل، گوشه‌ای نشسته بود و به حرف‌هایشان گوش می‌داد. با خودش فکر کرد و فهمید که اصل کار چیز دیگری است. آهسته دستش را بلند کرد و اجازه‌ی صحبت کردن گرفت: «خیلی وقت است که به حرف‌هایتان گوش می‌دهم. حق با شماست ولی یک جا ایراد دارید.» همه با هم داد می‌زدند: «چی؟ ایرادمان چیست؟ ...»
«عاقل، گفت: «بله، مسئله این‌قدر هم ساده نیست. با آشتی کردن با بابا و به دست آوردن دل او نمی‌توانیم عذاب وجدانمان را کم کنیم. بگردید به این زمین‌ها و به باغ و باغچه‌ها نگاه کنید! مثل اینکه اصلاً به روستای ماناها بهار نیامده، تابستان نیامده، هیچی نیست! دلیلش را از خودتان پرسید؟»





ماناها عصبانی شدند و هر کدام بهانه‌ای آوردند:

«بهار خوب نبود ...»

«باد زد، همه چیز را خشک کرد...»

«آفتاب زد و محصولات را زرد و خشک کرد و بذرها رشد

نکردند...»

«ما هر کاری که از دستان برمی‌آمد انجام دادیم ولی خاک

سخت‌تر نبود.»

هر کسی حرفی می‌زد. هیچ‌کس خودش را مقصر نمی‌دانست.

خب چه می‌خواستند بگویند.

«عاقل، دستش را روی میز کوبید: «نخیر! عزیزان بهانه‌جویی

نکنید. وقتی در سرزمین‌های دیگر قحطی بود، خساست به خرج

دادیم و حتی کمی از دارایی‌هایمان را به آن‌ها ندادیم. اشتباهاتمان

را آسمان‌ها دیدند و فرشتگان روزی را از ما گرفتند. کل مسئله

همین است! الکی برای آشتی کردن با بابادانا تلاش نکنیم. ما اول

با وجدان خودمان آشتی کنیم. این خساست را کنار بگذاریم و

سخت‌تر باشیم.»

ماناها شروع به حرف زدن کردند.

در آخر ماناها نتوانستند تحمل کنند و صدایشان را بلند کردند

«وای «عاقل»! چه زود یادت رفت که ماهی‌ها را به خرس دادیم!»







«شیری که به روباه دادیم،

«خوردنی‌هایی که به پلیکان با بال شکسته خوراندیم...!»

«یونجه‌هایی که به بچه آهو دادیم!!!»

«عقل، با لبخند با این همه سرزنش برخورد کرد و آهسته سرش

را تکان داد.

«می‌دانم! همه‌ی شما سخاوتمندانه برخورد کردید ولی کافی

نبود. پس باید سخاوتمندتر باشیم! باید دست و دلبازی کنیم و حال

مستمندان را بپرسیم.»

«لجبار، از جا پرید و گفت: «ما گرسنه ماندیم! وضعیتمان را ببین!

از جنگل، میوه و سبزی‌های وحشی جمع کردیم! ماهیگیری کردیم.

چه داریم که آن‌ها را با بقیه شریک بشویم. «عقل»، امروز حرف

نمی‌فهمد. الا و بلا روی حرف خودش پافشاری می‌کند.» فقط این

جمله را گفت و دیگر تمام کرد: «سخاوتمند کسی است که با وجود

مال کم خود به دیگران می‌بخشد، نه از پول و مال زیادش.»

حرفش را زد و ماناها نتوانستند جوابی پیدا کنند، تاوان سنگینی

بابت خساستشان پرداخت کردند. گفتند: «خوب حالا! هر چیزی را

که داریم تقسیم می‌کنیم»

همه‌ی آن‌ها بلند شدند؛ یکی به انبار رفت و یکی به زیرزمین.

مقداری از هر چیزی که در طول تابستان جمع کرده یا خشک و





انبار کرده بودند، برداشتند و توی گونی‌ها ریختند و در میدان روستا جمع شدند. بزرگان گفته‌اند: «قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود». چقدر زیبا گفتند! اگر چیزهایی که در میدان روستا جمع شده بود می‌دیدید، متعجب می‌شدید. می‌گویم مثل تپه! شما بگویید مثل کوه بود! سخاوتمندی ماناها گل کرده بود.

«عقل، وقتی دید این همه خوراکی جمع شده، خیلی خوشحال شد. از ماناها تشکر کرد. فقط الان مسئله این بود که این همه خوراکی و آذوقه رو چه‌طور باید به سرزمین کوتوله‌ها می‌بردند. حالا بیا و درستش کن!

«عقل، داشت عمیقاً فکر می‌کرد که یک‌دفعه «لجبار، پیرید وسط و گفت:

«ما یک کار خوبی انجام دادیم و حالا باید ادامه‌اش را انجام دهیم. این‌ها را هر جور شده به سرزمین گوتی‌ها می‌رسانیم.»

ماناها با علاقه قبول کردند. قسمتی از بارها را پشت اسب و بخش دیگری را پشت الاغ گذاشتند. بعضی‌ها را روی گاری‌هایشان و حتی بعضی‌ها را روی دوششان گذاشتند و در نهایت همه‌ی آن‌ها، با کمک‌هایی که جمع کرده بودند تا به دست نیازمندان برسانند، به راه افتادند.





بیچاره ماناها راه را بلد نبودند. از کجا می‌شود رفت و چه طور

می‌توان برگشت؟

آنها ناامید نشدند و از هدفشان برنگشتند.

گفتند می‌پرسیم و پیدا می‌کنیم. ماناها پرس‌وجو کردند و سرزمین گوتی‌ها را پیدا کردند و دیدند که سیل کشور آنها را زیر و رو کرده است. خیلی ناراحت شدند! ولی چه کار می‌توانستند انجام بدهند؟ نصف بارهایشان را به افراد سیل‌زده که نیازمند بودند، دادند و بقیه‌اش را دوباره بستند و به راه افتادند. راه زیادی رفتند و در نهایت به سرزمین کادوسی‌ها که دچار قحطی شده بودند، رسیدند. هر چیزی را که آورده بودند بین نیازمندان تقسیم کردند. وقتی کارشان تمام شد به سمت روستای ماناها به راه افتادند. ماناها را در راه برگشت رها کنیم و از بابادانا خبر بدهیم. بابادانا اصلاً یک جا نمی‌ایستد. دوباره در حال رفتن به این سرزمین و آن سرزمین است.

به مریض‌ها رسیدگی و برای دردشان درمان پیدا می‌کرد. او در حال گشتن به سرزمین گوتی‌ها رسید.

سلام و احوال‌پرسی کرد. به او گفتند: «ای داناترین دانایان چند روز پیش انسان‌های کوتوله‌ای با شکم‌های برآمده و دماغ‌های بزرگ و صورت‌های پهن به دیارمان آمدند. تا حالا در زندگی‌مان انسان‌هایی به این زشتی ندیده بودیم.»







ولی چه می‌دانید قلبی مثل طلا داشتند. از سخاوتمندی بی‌نظیر بودند. هر چه خوراکی با خودشان داشتند، بین ما تقسیم کردند و برای دردمان مرحم شدند و بعد همان‌گونه که آمده بودند، برگشتند، بابادانا چیزهایی را که می‌شنید، باور نمی‌کرد. از تعجب انگشت به دهان مانده بود. با خودش گفت: «این‌ها باید ماناهای خودمان باشند. آخر عقلشان سرجایش آمده، خساست را رها کرده‌اند و سخاوتمند شده‌اند.»

بابادانا کارش را در کشور گوتی‌ها تمام کرد و به سرزمین کادوسی‌ها رفت از طرف دیگر هم داشت به ماناها فکر می‌کرد؛ چون هنوز چیزهایی را که شنیده بود، باور نمی‌کرد. خیلی راه را طی کرد تا اینکه به سرزمین کادوسی‌ها رسید و چه چیزهایی دید. خبر ندارید؟ انگار آن قد کوتاه‌های زشت به این جا هم آمده بودند، چون هر کسی را که می‌دید از آن‌ها حرف می‌زد.

«شکمشان گرد و قلمبه و صورتشان پهن بود.»

«وای دماغ‌های گنده‌اشان؟ این هوا ...»

«ولی بابادانا اگر از من بپرسید می‌گویم آن‌ها سخاوتمندترین آدم‌های زمین بودند و چنین سخاوتمندانی هنوز به دنیا نیامده‌اند، با آن قد کوتاه و خپلشان برای کمک به ما آمده بودند.»

«همه‌ی خوراکی‌هایشان را بین ما تقسیم کردند.»





«خدا از آنها راضی باشد.»

بابادانا دلش شاد و از خوشحالی چشمانش پر از اشک شد ولی
اصلاً به رویش نیاورد. فقط گفت: «خداوند به سخاوتمندان برکت
بدهد.»

در مورد ماناها حتی یک کلمه هم حرف نزد. به نظرش بهترین
کار این بود که ماناهای بیچاره فعلاً در جنگلشان تک و تنها بمانند.
بابادانا در کشور کادوسی‌ها به حد کافی ماند و برای بیماران
نسخه نوشت. وقتی دردهایشان درمان شد و وقتی کارش تمام شد
به راه افتاد. کجا؟ البته که به روستای ماناها.

جای هیچ مصلحت و تأملی نیست. حالا که سخاوتمندی ماناها را
شنیده بود، کسی جلودارش نبود.

مثل همه‌ی بزرگان، بابادانا هم کینه‌ای نبود. آدم بخشنده‌ای بود.
کافی بود که آدم‌ها درست باشند و راه درست را پیدا کنند. درونش
یک مهربانی و رغبتی بود که نگو و نپرس. خوشحال و شاد به راه افتاد.
خیلی راه رفت و در نهایت به جنگل ماناها رسید. آنها دیدند که
بابادانا از راه دور می‌آید.

وای دوستان! ماناها حسابی خوشحال شدند و زیر پر و بال بابادانا
رفتند و دستش را بوسیدند.

«قربان خدا بروم که شما را تا اینجا آورده است.»





همگی با هم در حضور بابادانا محجوب و باحیا نشستند. بابادانا بعد از دیدن حال ماناها خیلی ناراحت شد. گفت: «فرزندانم، انسان گاهی اشتباه می‌کند، در زندگی، همه‌ی ما خطا و اشتباه می‌کنیم. مهم این است که اشتباهاتمان را ادامه ندهیم. شما اشتباهتان را قبول کردید و راه درست را پیدا کردید،»

همه یک صدا فریاد زدند: «ولی ما شما را ناراحت کردیم.»
«ناراحت کردید! نه، در نهایت آن‌قدر خوشحال کردید که در پوست خود نمی‌گنجم.»

ماناها به همدیگر نگاه کردند، یکی با تعجب شانه بالا انداخت، آن یکی لبانش را جمع کرد و پرسید: «مگر ما چه کار کردیم؟»
بابادانا گفت: «مگر قرار بود چه کار کنید؟ من را خوشحال کردید. قبل از آمدن به این جا به سرزمین گوتی‌ها و کادوسی‌ها رفتم.»
«فهمیدم که به آنجاها رفته‌اید و دست یاری به نیازمندان داده‌اید و آن‌ها را خوشحال کرده‌اید. نمی‌دانید که چقدر به شما افتخار کردم.»
ماناها به قدری خجالت کشیدند که لپ‌هایشان سرخ شده بود و گفتند: «هر چیزی که یاد گرفتیم از شما یاد گرفتیم،»

بابادانا گفت: «اگر در درونتان فضیلت سخاوتمندی نبود، به این آسانی و راحتی یاد نمی‌گرفتید به شما تبریک می‌گوییم: همیشه این گونه باشید.»





صحبت همین‌طور ادامه پیدا کرد و حرف چرخید و نوبت به
شکل ماناها رسید. گفتند: «لحظه‌ای که منتظر منزکی شدن بودیم
شکمان قلمبه شد و دماغمان بزرگ شد،
«کله‌های کچلمان از قبل پهن‌تر شد،
«این چه بلایی بود که سرمان آمد،
«بخت سیاهمان کی قرار است با ما یار باشد،
«درمان درمانی نخواهد داشت؟»
بابادانا به حرف‌های ماناها گوش کرد. در حقیقت هم، شکمشان
برآمده، دماغشان بزرگ و کله‌ی کچلشان پهن شده بود.
سرش را پایین انداخت و گفت: «از ماست که برماست. همه
مسئول کار خودشان هستند.»
ماناها بهت‌زده به هم نگاه کردند.
«از که نالیم از ماست که برماست،
آن موقع بود که ماناها کم‌کم فهمیدند و متوجه شدند، هر اتفاقی
که برایشان افتاده به خاطر رفتارشان بوده است. وقتی کار از کار
گذشته چه می‌شود کرد؟ با همه‌ی این‌ها وجدانشان راحت بود و آن
غمی که در درونشان بود مثل پرنده پرزد و رفت و روی کوه روبه‌رو
نشست. طوری سبک شده بودند که اگر بال داشتند می‌توانستند
پرواز کنند.



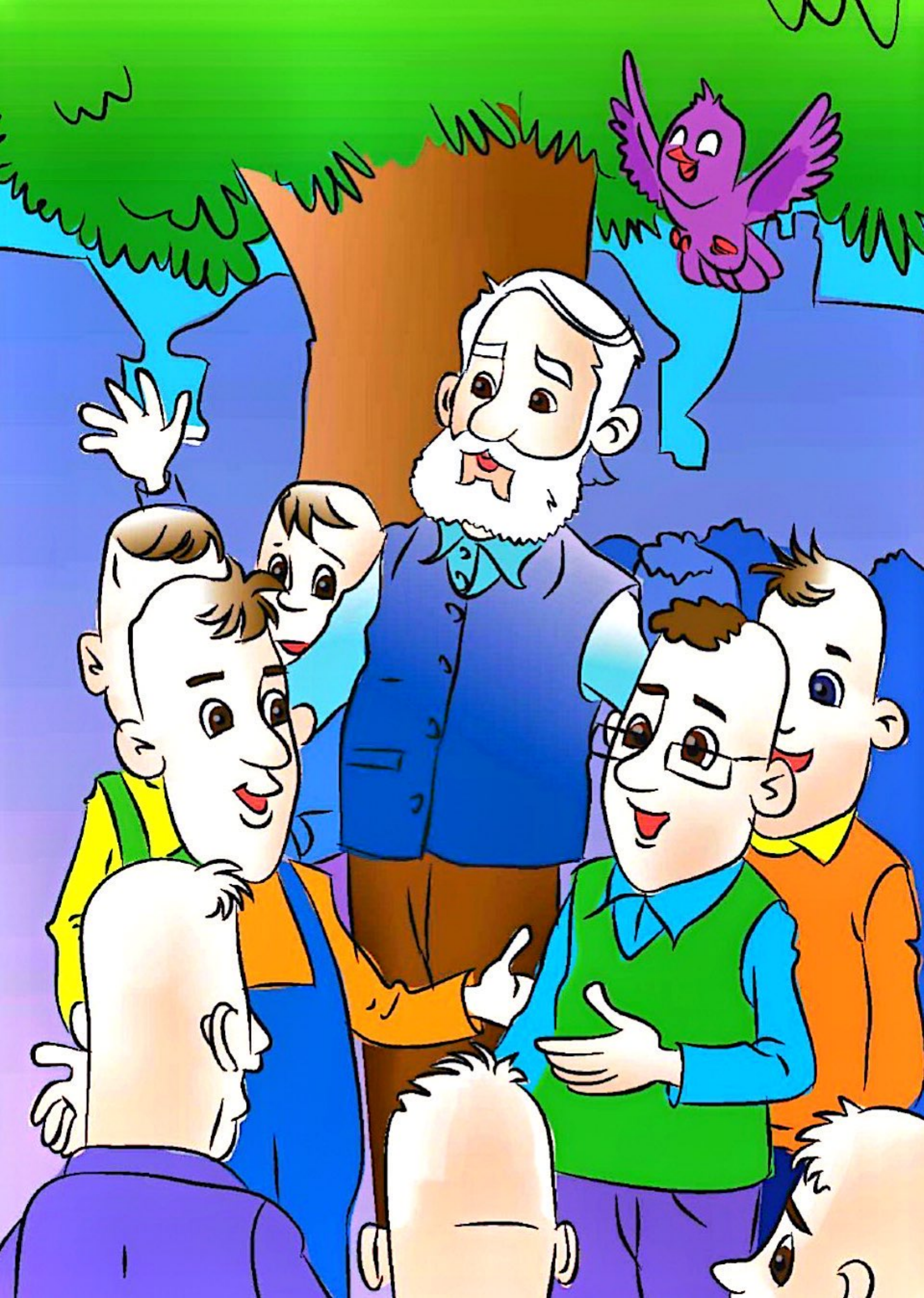


کم کم دلیل این را هم فهمیده بودند و گفتند: «دلیلش سخاوتمندی است.»

این را گفتند و اشتباه نکردند. خورشید غروب کرد و شب رسید. هر کس به خانه‌ی خودش رفت ماناها هم به خانه‌ی خودشان رفتند و به یک خواب عمیق فرو رفتند. صبح شد و خورشید طلوع کرد بابادانا بیدار شد ولی ماناها بیدار نشدند. بابا دانای صبور منتظر ماند.

بعد از سه شبانه‌روز ماناها تک‌تک بیدار شدند. وقتی همدیگر را دیدند حیران و متعجب شدند. وای دوستان! شکم‌ها و دماغ بزرگ آن‌ها کوچک شده و قدشان یک وجب بزرگ‌تر شده بود. آن‌ها بسیار خوشحال شدند. نزد بابادانا رفتند. بابادانا با دیدن ماناها اصلاً تعجب نکرد و گفت: «طبیعی بود که این اتفاق بیفتد. خساست را رها کردید و سخاوتمند شدید. فرشته‌ها دعایتان را شنیدند و قدهایتان را بلند کردند. چشمتان روشن باشد! ماناها کم مانده بود که پرواز کنند بالا و پایین می‌پریدند و می‌خندیدند و همه‌ی اتفاقات را برای بابادانا تعریف کردند: ماهی که به خرس زخمی داده بودند.







شیری که به روباه دادند.

خوراکی‌هایی که به پلیکان دادند.

و یونجه‌هایی را که به آهو خوراندند. همه را مرور کردند و وقتی

کارهایی را که برای انسان‌های نیازمند انجام داده بودند، به یاد

آوردند به قدری خوشحال شدند که نگو و نپرس.

داستان ماناها ادامه دارد.

